

ههتاخدا

از ده زده
انگشت
نکبتي انش

هوپا
Hoopa

از ۱۹۷۵ انگشت نکبتي انن

اعظم مهدوی

از دوازده انگشت نکبتی انگشت

برای نوید

نویسنده: اعظم مهدوی
ویراستار: آمنه رستمی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: الهه جوانمرد
تصویر سازی روی جلد: مهسا منصوری
ناظر چاپ: مرتضی فخری
چاپ دوم: ۱۳۹۶
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۴۰-۵



سرشناسه: مهدوی، اعظم، ۱۳۶۰
عنوان و نام پدیدآور: از دوازده انگشت نکبتی اش/اعظم مهدوی
؛ ویراستار آمنه رستمی.
مشخصات نشر: تهران: هوپا، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۱۹۷ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۴۰-۵
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره: ۱۳۹۴ الف ۳۵ / ۵ PIR ۸۳۶۱
رده بندی دیویی: ۸۳۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۴۱۵۰۵۱۲

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی،
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵
تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر
هوپا محفوظ است.
استفاده‌ی بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای
نقد و معرفی آن مجاز است.

www.hoopa.ir
info@hoopa.ir

یک

راستش این بود که ما هر دو دزد بودیم. هر دو گردن‌بند دزدیده بودیم. بعد هم همان روزِ آفتابی بی‌ریخت گردن‌بندها را آورده بودیم طلافروشی خیابان منیری برای فروش. یک‌جورهایی حس می‌کردم او همزاد من است یا نیمه‌ی گم‌شده‌ای چیزی. این خیالات مربوط به بخش هپروتی و چرت مغزم است. آخر کی دیده که نیمه‌ی گم‌شده یا همزاد یک دختر سیزده‌ساله پیرزن خیکی کوتاهی باشد شبیه کدوتنبیل؟ آن هم دختر مردنی‌ای مثل من!

اما وقتی سر راهم سبز شد، این فکرها مثل مگس وزوزو تو سرم می‌چرخید. اصلاً سر راه هر کس دیگری که سبز می‌شد، معلوم نبود بتواند مقاومت کند و با او نرود.

یک ساعتی می‌شد دور و بر طلافروشی می‌پلکیدم، اما جرأت نمی‌کردم بروم تو. هربار که نزدیک در طلافروشی می‌شدم، قلبم تندتند می‌زد و رویم را برمی‌گرداندم. انگار نه انگار آنجا کاری دارم. رد می‌شدم و تا ته خیابان می‌رفتم. نوشته‌ی روی همه‌ی مغازه‌ها را خوانده بودم. از عطاری برای خودم کمی آلبالوخشکه

خریده و خورده بودم. بیست‌بار موبایل بابا را نگاه کرده بودم بینم عمه‌پری زنگ نزده باشد. جلوی دبستان پسرانه همه‌ی پسرها را شمرده بودم. مثل وحشی‌ها به محض باز شدن در دویدند بیرون و پخش شدند کف خیابان. دیگر داشت خلوت می‌شد. تصمیمم را گرفتم و درست وقتی برای بار هزارم نفس عمیقی کشیدم و یک دو سه گفتم که بروم تو طلافروشی، دیدمش. از دور دور شبیه توپ رنگی بزرگی بود که آرام قل می‌خورد و جلو می‌آمد. سینه‌های بزرگش خیلی جلوتر از خودش بودند، طوری که فکر کردم احتمالاً هیچ‌وقت نمی‌تواند از بالا کفش‌هایش را ببیند. شلوار گشاد کوتاهی پوشیده بود و جوراب‌هایش از زیر آن بیرون زده بودند؛ جوراب‌های بنفش با طرح میکی‌موس. مانتوی کوتاه گل‌دار و جلیقه‌ای قهوه‌ای هم روی آن پوشیده بود. جلیقه‌اش پولک و گل‌دوزی داشت. کفش‌هایش پلاستیکی سیاه بودند با گل‌های آبی کج و کوله. روسری گل‌داری هم سرش بود. آن را پشت سرش گره زده بود و موهای سفیدش شلخته و نامنظم از زیر آن بیرون زده بودند. یک کوله‌پشتی صورتی کوچک دستش گرفته بود، چرک و کهنه با عکس میکی‌موس خندانی رویش که دست دستکش‌پوش سفیدش را به کمرش زده بود. یک چمدان چرمی نارنجی هم دنبال خودش می‌کشید، از آن مکعبی‌های قدیمی. نفس نفس می‌زد. صاف آمد و از تنها پله‌ی جلوی طلافروشی بالا رفت، همان‌جا پشت به من و رو به مغازه ایستاد. بدون اینکه رویش را برگرداند و نگاهم کند، گفت: «بالاخره ارزش گرفتم. حقم

بود. گردن‌بنده رو می‌گم.»

یاد گردن‌بند ته جیمم افتادم. توی مشتم فشارش دادم. عمه‌پروین هم حقش بود. احساس کردم یک نفر هست که این را می‌فهمد و دلم کمی خنک شد. گفت: «زن مفت‌خور. فکر کرده حریف من می‌شه.»

صدایش کلفت بود. برگشت نگاهم کرد و هم‌زمان چشم‌ها و دهانش را باز و بسته کرد. احتمالاً می‌خواست چشمکی، چیزی بزند. پوست صورتش سیاه‌سوخته بود. چشم‌هایش یک‌طوری کمرنگ بود انگار با سرنگ رنگش را کشیده باشند. دماغش پهن بود و لب‌های کلفتش هم تیره و کمی چروک خورده. مثل برق‌گرفته‌ها رفتم عقب و آرام گفتم: «پس تو هم دزدی؟!»

زل زد تو چشم‌هام و گفت: «تو چقدر زشتی بچه!»

سوراخ‌های دماغم را گشاد کردم که حرصش را دریاورم. آشغال! او هم از همان آشغال‌هایی بود که آدم را ندیده می‌خواهند زشتی‌اش را به رخش بکشند. گفت: «نکن بچه! عقم گرفت.»

بعد، از پله آمد پایین و روبه‌رویم ایستاد. قدش از من کمی بلندتر بود. نفس که می‌کشید، سینه‌اش خس‌خس می‌کرد. لب‌های چاق چروکش را آورد جلو، چشم‌های ریزش را تا آخر باز کرد و گفت: «دزد عمه‌اته! من می‌گم چیزی رو که حقم بود، برداشتم.»

- خُب منم حقم بود!

- آهان! پس دزدی کردی. حالا هم وایسادی اینجا، جرأت

نداری بری تو. می‌ترسی؟ آره؟

خودم را کشیدم: «من جرأت ندارم؟ کی به کی می‌گه! بعدشم، من که مثل تو نیستم. آقاهه تا تکون بخوره، پریدم سر خیابون. مثل پر کاهم!»

– هه! یه پر کاه بدتر کیب. ریغونه! اسمت چیه؟

– آوا!!

خشکش زد. زُل زد به جایی نزدیک صورتم و گفت: «آوا... آوا...»
بعد به خودش آمد: «چند ساعته اینجاایی؟»

– الان اومدم. منتظرم اون زنه بره، مغازه خلوت شه، بعد برم.
– آره جون عمه‌ات! به هر حال اگه می‌خوای بفروشی، می‌تونی با من بیای. برات می‌فروشم. اگه نه، این قدر اینجا بمون علف شتر زیر پات درآد.

یقه‌ی مانتوم را گرفت و کشید سمت خودش و گفت: «نشون بده ببینم چی چی داری؟»

یقه‌ام را از دستش بیرون کشیدم و داد زدم: «ولم کن! چرا دهن بوگندوت رو می‌کنی تو صورتم؟ ببینم اگه راست می‌گی، خودت چی داری؟ فکر کردی بچه‌ام؟ نمی‌فهمم می‌خوای طلای من رو کش بری بعدش دربری؟»

پوزخندی زد، ابروهای کمرنگش را بالا داد و گفت: «بچه‌ی احمق!»

بعد از تو چمدانش لیف سیاه کوچکی درآورد. بدنم یخ کرد. این لیف سیاه را می‌شناختم. یاد مامانم افتادم. نفسم بند آمد. زیر لب گفتم: «این چیه؟»

انگار حرفم را نشنید. از تو لیف گردن‌بندی درآورد قد کف دست. چشم‌هام چهارتا شد. راستی راستی قد کف دست بود، گرد و براق، شبیه خورشیدخانوم‌های ته بشقاب‌های قدیمی، با همان خنده‌ها. مرده‌شور خنده‌اش را ببرند. آب دهانم را قورت دادم. گردن‌بند خورشیدخانومش را گذاشت تو لیف. گفتم: «اون چی بود؟»

– دیدی که گردن‌بند بود. حالا می‌آی یا نه؟ ببین تو مغازه پیش یارو صدات درنیادها. من حرف می‌زنم.

بعد آرام گفت: «اسمم ثروته. پیش یارو عزیزی، مامانی‌ای چیزی صدام کن.»

معلوم بود به‌جز خپل هیچی صداش نمی‌کردم. رفت تو طلافروشی. گردن‌بند عمه‌پروین را توی مشتم فشار دادم و دنبالش رفتم. گردن‌بند عمه‌پروین یک قلب نازک بیشتر نبود، شبیه پولک با یک زنجیر باریک مثل نخ.

اما آن موقع من به گردن‌بندها فکر نمی‌کردم. فقط به لیفی فکر می‌کردم که گردن‌بند خورشیدخانم خپل توش بود، همان لیف سیاه لعنتی. همان لیفی که این همه سال شب‌ها به‌اش زل زده بودم. عکس خودم و مامان. حالا یکی لنگه‌اش پیدا شده بود، دست این پیرزن عجیب و غریب.

طلافروشی نبش خیابان منیری یک طلافروشی قدیمی بود. نه درِ برقی و زنگ داشت و نه نرده‌های طلایی. کف ویتربش پارچه‌ی مخمل قرمزی پهن بود که همه‌ی طلاها کنار هم روی آن

آقای امانی جوری نگاه می‌کرد که من نمی‌فهمیدم باور کرده، تعجب کرده یا چی؟ از زیر عینکش من و خپل را نگاه می‌کرد و لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد. خپل گفت: «آخه یکی نیست بگه این وصیت بود؟»

گردن‌بند من را گرفت و داد دست آقای امانی. آقای امانی گردن‌بندها را گذاشت روی ترازو.

خپل دستپاچه گفت: «جداجدا بگو هر کدوم چقدر می‌شه بی‌زحمت.» و رو به من همان چشمک چندش‌آورش را زد. وقتی بالاخره پول گردن‌بندها را گرفتم و از مغازه زدیم بیرون، خپل پول‌ها را دست من داد و از تو جیب جلیقه‌اش یک قرص درآورد و تو دهانش انداخت. دستش را گذاشت روی قلبش و گفت: «بشمار، پول خودت رو بردار و باقیش رو بده من. سیصد و هفتادتا بود، کلک نزن‌ها.»

آن همه پولِ تو دستم را نگاه کردم. می‌شد فرار کنم و قالش بگذارم. اما همان‌جا ایستادم و مثل احمق‌ها پول‌ها را شمردم و سیصد و هفتاد هزار تومانش را جدا کردم.

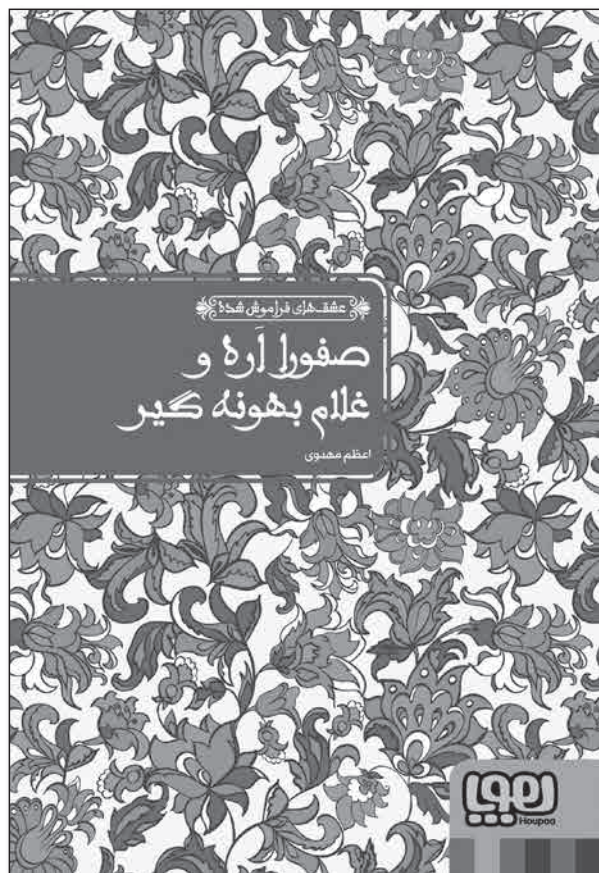
ولو بودند. داخل طلافروشی نیمه‌تاریک بود و آقای امانی طلافروش گوشه‌ای روی چهارپایه‌ای نشسته بود و با عینکی ذره‌بینی و چیزی شبیه سوزن. افتاده بود به جان یک انگشتر طلا. تا ما را دید، اول چند لحظه‌ای از پشت عینکش نگاهمان کرد و بعد آمد ایستاد روبه‌رومان و گفت: «در خدمتم خانم‌ها.»

او را می‌شناختم. یک‌بار با عمه‌پری آمده بودم اینجا. عمه‌پری گیر داده بود انگشتر عتیقه‌ای را که دوست‌پسرش برای تولدش داده بود، بفروشد. خدا خدا می‌کردم من را نشناسد. خودم را پشت خپل قایم کردم و زیرچشمی طلاها را نگاه می‌کردم.

خپل از کوله‌پشتی میکی موسی لیف‌سیاهه را درآورد و بعد گردن‌بند را. باز قلبم خل شده بود و می‌خواست بپرد بیرون. حرف‌های خپل و آقای امانی را خیلی نمی‌شنیدم. گوش‌هام سوت می‌کشیدند. لیف‌سیاهه رفته بود روی مخم. فقط می‌دیدم خپل و راجی می‌کند و می‌خندد و به من اشاره می‌کند. یک‌دفعه به خودم آمدم. خپل گفت: «آوا، مادر، بده طلاات رو.»

بعد بالاتنه‌اش را کش داد و از روی ویتترین سرش را نزدیک آقای امانی کرد و گفت: «من می‌گم نوه از بچه‌ی آدم عزیزتره. شوهرم خدایامرز این بچه رو خیلی دوست داشت. همون روز که واسه من گردن‌بند خرید، قبل رفتن به اتریش رو می‌گم، واسه این بچه هم خرید. اما عقل که نداشت خدایامرز. وصیت کرده بود اگه خواستم گردن‌بند رو بفروشم، مال آوا رو هم بفروشم. چرا این‌طوری نگاه می‌کنی؟ به جان جفت دخترهام اخلاقت این‌طوری بود.»

هوپا از همین نویسنده منتشر کرده است:



**«به عقیده‌ی یک کرم عجیب است
که انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»**
بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب»
رابیندرانات تاگور



هوپا ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با بسیاری از ناشران بین‌المللی از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، چرا که:
نور را کمتر منعکس می‌کنند و چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب آسان‌تر می‌شود.
و مهم‌تر اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر